

حقیقت پنهان

نویسنده:

خواجه عبدالرفیع



Ketabton.com

بدن برهنهء زهرا موسوی سادات

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حقیقت پنهان

(ماجرای فساد سیده زهرا موسوی سادات با عبدالرزاق مامون)

نویسنده:

خواجه عبدالرفیع

نشر اول

۱۳۹۷ شمسی

شناسهء کتاب

نام: حقیقت پنهان

(ماجرای فساد سیده زهرا موسوی سادات با عبدالرزاق مامون)

نویسنده: خواجه عبدالرفیع

تایپ و آرایش: سیرت هروی

ویرایش: فرید پروانی

صفحات: ۶۸

ناشر: خواجه عبدالرفیع

سال: ۱۳۹۷ شمسی

حقیقت پنهان

دوستان! من (رفیع) شوهر سابق زهرا موسوی هستم. زهرا موسوی قبلاً کارمند تلویزیون طلوع و شبکه سه بود و اینک فعال مدنی، مسئول بازاریابی پوهنتون کاردان و گرداننده برنامه نیم رخ تلویزیون یک می باشد. این زن فساد پیشه که افتضاح اخلاقی اش با رزاق مامون افشا شد، به من و اولادهایم خیانت کرده است. به همین اساس چهره این زن فساد پیشه را بشناسید. لطفاً این نوشته را تا میتوانید نشر کنید تا همه بدانند این زن به من و اولادهایم چقدر خیانت کرده است.

در اواسط خزان (پاییز) سال ۱۳۷۹ ه ش بود که بنده خواجه عبدالرفیع در یکی از شهرستان های تهران واقع در رباط کریم آموزشگاه "کورس" زبان انگلیسی داشتم. یکی از شاگردان ممتازم بنام زهرا موسوی که دختر بسیار محبوب و جذاب و هم با وقار، فعال و تیزهوش بود، ناراحتی و پریشانی داشت که یک مشکل شخصی بود که آن را با من

در جریان گذاشت و از من مشورت و کمک خواست. حالا مشکلی که این دختر داشت چه بود؟ سؤال اینجاست. داستان از همین جا شروع میشود. این شما و این هم داستان پر ماجرای رومانتیک!

رفیع و زهرا:

رفیع در دهلیز با سه نفر از شاگردان خود که سه خواهر از ولایت هرات می باشند مصروف صحبت بود که ناگهان دستی می آید و دستی او را می کشد و رفیع را از بین آنها جدا و بطرف دفتر می برد و می گوید: استاد خیلی شرمنده ام! برایم مشکلی پیش آمده که باید خصوصی صحبت کنیم. مالک این دست و صدا جز زهرا موسوی کسی نیست. رفیع میگوید: خوب دختر جان مشکل ات را بگو؟ زهرا می گوید: استاد! خواستگار ایرانی دارم که پسر کدخدای محل ما می باشد و در دانشکده پزشکی درس می خواند. مدت چهار سال است که خواستگار است که من نمی خواهم او را بگیرم، اما پدرم می خواهد مرا به وی بدهد. من او را دوست ندارم و اگر چنین وصلتی صورت

گیرد، من دست به خودکشی می زنم. استاد! اگر غیر از این کدام راه دیگری می بینید بگویند؟

رفیع: اگر میشود آدرس این پسر را بمن بده تا با وی صحبت کنم. اگر قبول کرد خوب و اگر قبول نکرد یک گوش مالی اش می دهم و موضوع تمام می شود. زهرا: نه استاد! راه دیگری را پیدا کن.

رفیع: بین دختر اگر با پدرت صحبت کنم، چون مجرد هستم، مورد سوء ظن پدرت قرار می گیرم. یک راه دیگر هم است: عمو (کاکا) یا دایی (ماما) بزرگ داری که پدرت از او حساب ببرد؟

زهرا: کاکای (عموی) بزرگم در شورآباد است.

رفیع: تلفن دارد؟

زهرا: بلی.

رفیع: برایش زنگ بزن که خانه تان بیاید و با پدرت صحبت کند.

زهرا: خوب باشد همین کار را میکنم. فعلاً خداحافظ استاد!

رفیع: خداحافظ دختر خوب!

روز دیگر باز طبق روز گذشته زهرا، رفیع را از بین دختران هراتی میکشد و بطرف دفتر می برد.

رفیع: چه شده دختر خوب؟ راستی با عمویت صحبت کردی، مشکلت حل شد؟
زهرا: بلی اما...

رفیع: اما یعنی چی؟

زهرا: مشکلی دیگر برایم پیش آمده!

رفیع: خوب این مشکل بعدی ات چی است؟

زهرا: خاله ام که در علی آباد نزدیک ما زندگی میکند و اسم پسرش علی است و علی خیاط است شدیداً پشت مرا گرفته که برای پسرش بگیرد.

رفیع: خوب بسیار خوب است. این مورد را خو نباید رد

کنی. پسر خاله ات است و خاله ات هم دوستت دارد.

زهرا: درست است خاله ام دوستم دارد و پسرش علی هم

دوستم دارد، اما من و علی یکجا با هم بزرگ شدیم. من او

را مثل یک برادر می بینم. خوب بگذریم راستی استاد چرا

خانه سونیای شان می روی و مهمان شان میشوی؟ چرا خانه

ما نمی آیی؟ آیا من شاگردت نیستم؟ و مرا دوست نداری؟

رفیع: چرا دختر خوب دوستت دارم. تمام شاگردانم را دوست دارم، اما با سونیای شان رفت و آمد خانوادگی داریم. مادر سونیا مرا پسر خوانده.

زهرا: خوب استاد من هم به پدرم زیاد تعریف ات را کرده ام. او هم می خواهد ترا ببیند و من هم می خواهم که دست پخت مرا بخوری. استاد! خواهش میکنم یک روز خانه ما هم بیا. خواهش میکنم پیشنهاد مرا رد نکن استاد بیا! رفیع: خوب باشد می آیم، اما حالا وقت ندارم. خیلی اوقات من پر است.

زهرا: بگو استاد! کی می آیی؟ بگو کی؟

رفیع: یک پنج شنبه یا جمعه انشاءالله.

زهرا: استاد خیلی دیر است زودتر!

رفیع: چهارشنبه چطور است؟

زهرا: آری استاد. چون سه شنبه دهم عقرب (آبان) روز تولدم هم است. استاد وعده بده که چهارشنبه یادت نره! رفیع: باشه قول است.

زهرا: پس چی شد چهارشنبه؟ آری استاد! پس حالا خداحافظ!

رفیع برای زهرا یک قلم بسیار شیک روان نویس (خودرنگ) هدیه تولدش را میگیرد. روز سه شنبه سر کلاس هدیه اش را تقدیم می کند. اما همین که زهرا هدیه خود را میگیرد، تشکری میکند و می گوید مرسی. استاد! چرا اینکار را کردی؟

رفیع می گوید: قابل ات را ندارد. درین لحظه فشار زهرا پائین می آید و سر کلاس غش (ضعف) میکند. رفیع با دو تن از شاگردان، دختر را به خانه اش می برند. زهرا در راه خانه اش که در سیت پشت سر تاکسی با دخترها بود به هوش می آید و از رفیع خواهش میکند که به مادرش نگوید که زهرا غش کرده بود؛ زیرا احتمال می رفت که مادرش دیگر اجازه ندهد که به آموزشگاه برود که در راه غش نکند. راه خانه زهراى شان بسیار زیبا و دل انگیز بود. آن منطقه را نوده می گویند؛ خیابان پاک و تمیز دو طرف درختان که از بالا شاخه های شان با هم چسبیده بودند و در دو طرف جوی که از آب چاه عمیق از داخل باغی آمده بود، آب بسیار زلال و پاک بود و هم هر دو طرف باغ ها تا کستان بودند. چون آن خیابان خلوت بود،

تنهایی از آنجا گذشتن کمی بیمناک بود و در همین خیابان بود که من در وقتی که نامزد بودم در مسیر خانه زهرای شان که بودم توسط پسر دایی (ماما) خانم ام سید حکیم و چهار تن از رفقای او مورد ضرب و شتم قرار گرفتم و این را نمی دانستم که سید حکیم شوهر سابق زهرا بود و نزدیک بقتل رسیده بودم، اما توسط یک نفر رهگذر بنام احمد کنگفو نجات یافتم و ازین بگذریم که بعداً چه ماجرا پیش آمد. من و شاگردانم زهرا را به خانه اش بردیم. در آنجا با مادرش و پدرش آشنا شدیم. همان علی پسر خاله اش هم آنجا خانه شان بود. بسیار پسر خوب تپل و مپل و با اخلاق بود. آنروز با پدر و خانواده اش کلی گپ زدم. بسیار سؤالات از من کردند که کلاً سؤالهای شخصی بود؛ مثلاً کجا درس را تمام کردم؟ کجا زبان انگلیسی را خوانده ام؟ آیا ازدواج کرده ام یا نه؟ چند خواهر و برادر دارم و غیره....

زهرا وقتی خدا حافظی، کیف دیپلمات مرا گرفته شانه به شانه ام به مشایعت (بدرقه) من تا ایستگاه تکسی ها آمد و نمی گذاشت که هیچ یک از شاگردان دختر که با ما بود

بمن نزدیک شود. آمدن زهرا تا دم ایستگاه تکسی ها حس عجیبی بمن دست داد؛ چنان احساس میکردم که این تن تنها و دل بی نوایی من صاحب پیدا کرده و نه تنها این احساس بمن دست داده بود بلکه چنان تحت تأثیر حرف ها و زبان شیرین اش رفته بودم که تن صدایش در گوشم موج میزد و صورت گلابی شکلش چنان در ذهنم مجسم شده بود که آن شب را در آموزشگاه ماندم و خوابم نبرد و نشستم و عکس زهرا را که در ذهنم ثبت شده بود بدون کم و کاستی با مداد (پنسل) رسم کردم. فردای آنروز که رسماً مهمان زهرا بودم، مقداری انار ساوه که هم خوش طعم و هم بزرگ بزرگ بود خریدم و به خانه شان رفتم. در آنجا مورد استقبال زهرا و خانواده اش قرار گرفتم، اما طوریکه از صحبت های پدرش برداشت کردم، پدرش کاملاً بی سواد و یک شیعه متعصب و قوم گرا که جز به سادات بودن و شیعه بودن خود می بالید و غیر سادات را بنظر حقیر می دید، چون زهرا قبلاً مرا از اخلاق پدرش گفته بود و فهمانده بود که اگر پدرش بفهمد که استاد رفیع سنی است و سادات هم نیست، زهرا را دیگر به آموزشگاه نخواهد

ماند. زهرا حتی گفته بود که دوست و همسایه مان که مژگان نام داشت و با من رفت و آمد داشت، وقتی پدرم فهمید که او سنی است، دیگر نماند با او رفت و آمد کنم. وقتی با پدر زهرا نشستیم، چون از طرف مادر سادات و هاشمی می باشم و مادرم از سیدهای گذرگاه کابل است، به پدر زهرا طبق مراد و خواست زهرا خود را سید و شیعه معرفی کردم که پدرش چنان خوشحال بنظر می رسید که در لباس نمی گنجید. آنروز زهرا بمن و زبان شیرین دری که با پدرش و مادرش تکلم میکردم می بالید، چون خانواده زهرا از سیدهای ولایت بامیان بودند و در افغانستان به لهجه هزاره گی گپ می زدند و در ایران زبان شان کاملاً تغییر کرده بود، فارسی ایرانی گپ میزدند و خود زهرا که متولد شهر ری تهران بود، یک کلمه دری تکلم کرده نمی توانست و فقط لهجه هزاره گی را فکر می کرد که «دری افغانی» است.

وقتی زهرا در آموزشگاه من ثبت نام نمود و در سر کلاس هر کلمه دری که از زبان من می برآمد با کمال میل و هیجان بسیار لغت ها را در کتابچه (دفترچه) یادداشت و

تمرین می کرد سعی می کرد خود را افغانی بسازد و به زبان افغانی تکلم کند و برای اولین بار بود که با یک افغان ملی گرا (ناسیونالیست) سر خورده بود. زهرا چنین احساس می کرد که چیزی را که سال ها گم کرده بود پیدا نموده، اما قبل از آشنایی با من مثل یکی از ایرانی های متعصب با وجود که خودش یک افغان بود، افغان ها را حقیر می شمرد و حتی سؤالهای شاخدار می کرد که افغانستان دانشگاه دارد یا افغانستان هم فرهنگ (کتور) دارد؟ اما بعد از آشنایی با من که سعی می کرد افغان باشد، به افغان بودن اش افتخار می کرد و می گفت: که به اصل خود باز گشته و این بیت را می گفت:

هر کسی که باز ماند از اصل خویش

باز جوید روزگاری وصل خویش

اعتراف می کنم که غذا های زهرا خوش مزه بود. آن ظهر یک ستابولی مزه دار درست کرده بود. آنروز بسیار خوش گذشت، اما پدرش آنقدر متعصب بود و به سید بودنش می بالید که تحملش بسیار سخت بود، اما بخاطر زهرا بروی خود نمی آوردم. آنروز چه زود گذشت. وقت خدا حافظی،

زهرای باز طبق روز گذشته تا ایستگاه تکسی مرا مشایعت کرد. فردای آنروز بعد از تمام شدن درس، زهرا بمن گفت: که دیشب تا صبح نخوابیده و گریه کرده! گفتم گریه برای چه؟

گفت: استاد! تو پدرم را نمی شناسی. اگر بفهمد که تو یک سنی هستی، بسیار عصبانی می شه و مرا هرگز نمی گذارد ترا بینم و هم جمیله دختر کاکایم و طاهره زن برادرم طعنه (متلک) می گویند که استاد چرا به دیگر شاگردهای خود هدیه نمی دهد که به تو داده و استاد پشت هدیه (کادوی) خود نوشته برای زهرای عزیزم (For Dear Zahra) این بدین معناست که استاد ترا دوست دارد و ترا می خواهد. خواهش میکنم استاد آنچه در دل من و تو است ظاهر نشود؛ باشد استاد!

من به زهرا گفتم: دختر جان با پدرت صحبت میکنم. این تعصباتی که دارد بی مورد است. این موضوع شیعه و سنی را دشمنان اسلام و دشمنان افغانستان دامن می زنند و بین مسلمانان اخوت و برادری است. این در قرآن در سوره حجرات، آیه ۱۰ ذکر شده (که مؤمن برادر مؤمن است).

هیچ قومی برتر و بالاتر از قوم دیگر نیست). اما زهرا گفت: شما پدر مرا نمی شناسید. تعصب در خونس و در ذات اش است. من گفتم خوب از گپ خود تیر شدم، اما زهرا با بسیار جگرخونی و ناراحتی که از سروکله اش می بارید از من خداحافظی کرد و رفت. من مدت چند ساعت در فکر این بودم که چه انسان های جاهلی پیدا می شوند که به چه افتخار می کنند و نمی خواهند حقیقت را بپذیرند، طوریکه پیامبر ما فرموده «کُل ما اولاد آدم هستیم و آدم از گِل ساخته شده». در این هنگام بود که متوجه شدم که یک توته کاغذ که روی آن شعری نوشته شده بود که امکان داشت زهرا آنرا قصداً برای من مانده باشد، روی میز افتاده بود. متن آن چنین بود:

وقتی من مُردم، لباس سیاه تنم کنید تا همه بدانند که عزادار عشق ام. وقتی من مُردم، چشم هایم را نبندید تا همه بدانند که چشم انتظار عشق ام. وقتی من مُردم دستهایم را از قبر بیرون بگذارید تا همه بدانند به آنچه می خواستم نرسیدم. وقتی من مُردم اسم محبوبم را روی قبرم بنویسید تا همه بدانند که هنوز هم دوستش دارم. با خواندن این چند سطر،

سخت تحت تأثیر قرار گرفتم و از این ترسیدم که نکند این دختر خود را بکشد. روز دیگر غیر حاضری نمود و در کلاس (صنف) حاضر نشد.

زهرای با غیبت خود پریشانی مرا چند برابر نمود و تحمل دوری این دختر بر من خیلی سخت می شد و هم نگران بودم که این دختر، بلایی سر خود نیاورده باشد! عذاب وجدان گرفته بودم که اگر زهرای را چیزی شده باشد، هیچ وقت خودم را نمی بخشم. همین که بعد از یک غیر حاضری، او را دیدم که همراه با جمیله بود، نتوانستم جلو اشکهای خود را بگیرم. نخواستم دیر شود تا برایش دوستی خود را اظهار نمودم؛ گرچه میدانستم که زهرای هم احساس مشابه دارد. می خواستم اطمینان داشته باشد که دوستش دارم و در مقابل حرکات و احساساتش بی تفاوت نیستم و برای اینکه جمیله شک نکند که استاد سنی است، جلو جمیله به زهرای گفتم که خودت می دانی که من شیعه و سید هستم، پس پریشانی برای چه؟ و چه چیزی می تواند من و تو را از هم دور بسازد. آنوقت زهرای با زبان خود چندین بار تکرار کرد و قسم خورد که استاد بخدا دوستت دارم! گریه

نکن! و بعد از آن دلم آرام گرفت. من و زهرا همراه با جمیله کوچه و بازار را یک دور زدیم و جمیله همیشه می خندید. چون من کلاس داشتم و هم مادر زهرا نگران نشود که دخترش چرا دیر کرد؟ از آنها خداحافظی کردم و به کلاس خود برگشتم.

وقتی که خانه رفتم، همه چیزیکه بین من و زهرا پیش آمده بود با خواهر بزرگم لینا که همرازم بود در میان گذاشتم. لینا جان در افغانستان داکتر بود، اما در آنجا مشغول تدریس درس های دینی برای بانوان ایرانی در فاطمیه بود و در فقه جعفری استاد بود. در این زمینه از لینا جان خواستم که مرا کمک کند. جلسه بعد سر کلاس، لینا جان بین شاگردان اضافه شده بود. دخترها فکر کرده بودند که هم کلاسی جدید است! اما من در آخر درس لینا را به شاگردان معرفی کردم. دخترها هر کدام از لینا دعوت می کردند که به خانه شان برود، اما من به یک اشاره چشم به لینا هدف را نشان دادم و لینا بالاخره با زهرا و جمیله بطرف خانه شان راه افتاد، اما من چون کلاس های دیگرم شروع می شد در آموزشگاه ماندم. در بین راه لینا به جمیله می گوید که

تصمیم داریم استاد رفیع را نامزاد کنیم و زهرا و جمیله می گویند که آن دختر مورد نظر کی است؟ لینا با اشاره به جمیله می گوید که بغل دستی ات و جمیله با خوشحالی می گوید که من هم موافق ام و هم طرفدار استاد هستم.

لینا در خانه زهرای شان مورد استقبال گرم پدر و مادر زهرا قرار می گیرد و وقتی پدر زهرا از لینا جان سؤالات مذهبی می کند و می بیند که اطلاعات لینا جان در علم دین بسیار زیاد است، تحت تأثیر لینا قرار می گیرد و به لینا استاد خطاب می کند. آن بعد از ظهر از خانه زهرای شان بمن که در آموزشگاه بودم زنگ سر زنگ می زدند که استاد شام نان شب بیا خانه ما، اما من تا دیر وقت درس داشتم. از بس که اصرار کردند، من مجبور شدم شاگردان را رخصت نمایم و برای شام خودم را آنجا برسانم. آن شب برای اولین بار بود که زهرا را با لباس شخصی خانه که یک پیراهن سرخ گلدار همراه با شلوارش (تنبان) که سرخ جیگری پوشیده بود و خودش هم یک تکه جیگر شده بود و موهایش هم برنگ زیتونی ولی پسرگونه، تیپ پسرانه زده بود. این دختر همان دختر رویایی من بود که از طفلی آرزو

داشتم که وقتی بزرگ شدم با چنین کسی ازدواج کنم. آنشب طوری احساس می کردم که چنین دختر را در خواب می بینم، اما من بیدار بودم و این حقیقت داشت. غذا، قورمه سبزی ایرانی همراه با برنج که دست پخت خود ناقلاش که از بویش غش میکردی بود با بسیار اشتها غذا خوردم و بعد از غذا من و زهرا و جمیله یک تیم شدیم و تا ناوقت شب قصه میکردیم. حرفهای ما در مورد آموزشگاه و درس و همکلاسی های زهرای شان بود و مادر و پدر زهرا با لینا تیم دیگری بودند که از مذهب و آیت و حدیث های پیامبر و امامان می گفتند. آن شب تا ساعت ۲ شب اینگونه گذشت. بعدش زهرا یک نامه در لایه کتابی برایم داد که بخوانم. متن نامه زهرا در مورد خصوصیات و اخلاقش گفته بود که بسیار بسیار متکبر و بلند پرواز است، اما وقتی مرا می بیند خاشع و متواضع می شود و در آخر گفته بود دوستت دارم و دیگر گریه نکنم و اشک نریزم (Please Don't Cry). آن شب گذشت. روز دیگر زهرا موسوی این ملکه داستان ما بعد از کلاس گفت: پدرش آدرس خانه ما را خواسته که بی خبر به خانه ما

بروند و خانواده ما را از نزدیک ببیند و هم گفت: ناراحت نباش! هر گاه پدر و مادرش خواستند خانه ما بروند، قبلش به من زنگ بزند و من هم با کمال میل آدرس خانه ما را دادم. چند روز از آدرس دادن نگذشته بود که یک شب جمعه بود که زهرا در آموزشگاه به من زنگ زد و گفت: که فردا خانواده اش خانه ما می روند و به من گفت که آمادگی لازم را بگیرم و از من خواست که خانواده اش نفهمند که من خبر هستم، چون موضوع فقط بین من و زهرا بود و من هم از نظر اینکه آنها شک نکنند که ما سنی هستیم به خانه زنگ زدیم و خانه را خبر کردم که آمادگی لازم را بگیرند، چون خواهران کوچکم نماز را به سیستم جعفری در مدرسه یاد گرفته بودند و برای ما مشکل نبود که ظاهر قضیه را حفظ کنیم و وقتی خانواده زهرا به خانه ما آمدند کاملاً پدر زهرا اطمینان یافت که هیچ فرقی بین ما و آنها نیست، چون مادرم از سید و سادات بودن خود گفت و با شجره خود را معرفی نمود از نظر پدر زهرا وصلت با خانواده ما هیچ مانعی نداشت. بعد از گذشت مهمانی زهرا بعد از کلاس به من گفت که پدرم تو را خواسته. من نمی

دانستم که پدرش با من چی کار دارد و کاملاً دل شوره داشتم. وقتی به پیش پدرش رفتم پدرش به من تبریک گفت، گفتم چه تبریکی؟ گفت: از نظر من: تو و زهرا می توانید وصلت کنید و من در قرآن کریم هم استخاره کردم؛ سوره یوسف (ع) آمد و هم من که از خانواده شما دیدار کردم کاملاً یقین کردم که هم شیعه و هم سید هستید و هم پدر زهرا گفت: در ماه مبارک رمضان، افطاری را در آموزشگاه نمانم و افطار را خانه آنها بیایم، اما من پیشنهاد او را رد کردم، چون من همراه با شاگردانم افطار می نمودم و بعد از افطار هم کلاس داشتم، اما بعضی اوقات سحری را در خانه زهرا می خوردم.

"اولین بوسه"

درست اواسط رمضان بود. یک باغی که نزدیک خانه زهرا می بود و نگهبانی آنرا پدر زهرا گرفته بود بنام گاوداری یاد می شد. مادر زهرا، من و زهرا را در آنجا برد و تنها رها کرد تا حرفهای دل ما را بزنیم. او می خواست قبل از اینکه ما نامزاد شویم با هم خوب حرف بزنیم و هم دیگر را خوب بشناسیم و همین که یکجا شدیم، مادر زهرا

دروازه باغ را از پشت قفل کرد و خودش خانه رفت و من چون اولین بار با دختر رویایی خود روبرو و در چنین جای خلوت یکجا شده بودم، یک حس کم دلی و بی هوشی داشتم، اما بعداً بخود جرأت دادم که او هر چه باشد شاگردم است. من نباید از او بشرمم و تحت تأثیرش قرار بگیرم. زهرا یک چادر (چادر نماز) سفید با خالهای ریز مشکی (سیاه) پوشیده بود و مثل یک فرشته صورتش هم سفید و پوشش بدن اش هم سفید و روزه هم داشت. از سر تا پایش نور میبارید و قبل از اینکه زهرا زبان خود را شور بدهد، من شروع کردم و چیزی که در قلب زهرا میگذشت گفتم. برایش گفتم: تو یک انسان هدفمند هستی و هدف بسیار بالا داری و هدف ات ارتقاع سطح علمی ات می باشد که از هیچ کس کم نباشی و برای رسیدن به این هدف به یک تکیه گاه ضرورت داری و هم فعلاً خیلی احساس تنهایی می کنی که سخت به یک همزبان و هم راز نیاز داری که به او پناه ببری و من هم با کمی و کاستی ای که دارم سعی و کوشش خود را میکنم که آن شخص که تکیه گاهت باشد من باشم. زهرا که حرف دلش را از زبان من

شنید، لبخند ملیح رضایت بخش کرد و شروع کرد به حرف زدن. گفت: بعد از این خودت را بنام کوچک ات صدا می زنم، نه بنام استاد، چون من و تو با هم خیلی خودمانی هستیم، پس نباید با هم رسمی رفتار کنیم؛ طوری که در سر کلاس رفتار می کنیم. من پیشنهادش را قبول کردم که باید خودمانی باشیم. بعد از آن زهرا شروع کرد به توضیح دادن سلیقه هایش: از چه رنگها خوشش می آید و پرسید که از چه رنگها خوش من می آید؟ که برای هم دیگر طبق سلیقه یک دیگر لباس بپوشیم. در جریان صحبت بود که خدا ببخشد که ناخداگاه بی خبر یک ماچ از گونه (کومه) چپش گرفتم و بعد از اتمام حرفهای ما وقتی می خواستیم از باغ بیرون شویم دیدیم دروازه قفل است! زهرا به یک درخت کوتاه که نزدیک به دیوار بود بالا رفت و از آنجا به دیوار بالا شد و از دیوار پائین پرید و من هم به همین روش از دیوار گذشتم. وقتی خانه رفتیم مادرش تعجب کرد که چطوری از باغ بیرون آمدیم؟! جریان بالا رفتن از درخت و پائین پریدن از دیوار را برایش گفتیم. از شوخی و مستی ما خوشش آمد که ما دو نفر چقدر مست

هستیم که ازدیوار باغ می پریم پائین! مادرزها گفت: پس قرار نامزادی مان باشد برای بعد از عید رمضان؛ یعنی چهارم عید که خانواده زهرای شان به خانواده ما قند دستمال بدهد، اما خانواده من از این جریان چیزی نمی دانستند. در روز ۲۷ رمضان بود که از جریان سنی بودن خانواده ام به زهرا جدی گفتم، چون هنوز بین ما هیچ وصلتی صورت نگرفته بود، اما زهرا که اخلاق پدرش را می دانست مانع گفتن واقعیت به پدرش شد و من هم که مطیع قانون زهرا شده بودم، چیزی بزبان نیاوردم تا اینکه روز چهارم عید فرا رسید و من جریان خواستگاری را به گل خانواده اعلان کردم و دو موتر (ماشین) نفر جور شدیم با گل و شیرینی خانه زهرای شان آمدیم. خانه آنها بسیار شلوغ (بیروبار) بود. عموها و عموزاده های زهرا آمده بودند. بریز و پاش و خرج زیاد کرده بودند. بعد از صرف نهار (نان چاشت) به خانواده ما قند و دستمال دادند. برادران و خواهران من بسیار خوشحال شده بودند و با قند و دستمال بطرف تهران حرکت نمودیم. در تهران چون مهاجر بودیم قوم و خویش (تک فامیلی) نداشتیم، اما مادرم زیاد پسر خوانده و دختر

خوانده داشت. همه را خبر کرد و آنها به تبریکی آمدند. آنشب تا دیر وقت در خانه ما جشن بود، اما من دلهره و تشویشی که داشتم از این بود که به پدرش دروغ مصلحت آمیز گفته بودم، اما راه دیگری نبود و زهرا هم نمی خواست حقیقت را پدرش بفهمد. روز دیگر مادرم و و لینا با من مشورت کردند که با زهرای شان حرف بزنم که بخرید نامزادی به تهران بیایند، چون بازار بزرگ تهران عموماً عمده فروشی بود از آنجا خرید کردن به صرفه بود. روز یک شنبه بود که زهرا با روسری (چادر) شیری رنگ و بالاپوش سیاه و کفش های سیاهش و جمیله هم مثل زهرا لباس پوشیده بود با زن عمو احمدش که زن کلان قوم اش بود آمدند و با مادرم و لینا جان و عبدالحی برادرم به بازار بزرگ تهران رفتیم. در جریان خرید همه چیز طبق مراد پیش می رفت اما زهرا دست خود را بدست من نمی داد و دست مادرم را می گرفت. این طرف مادرم که می آمدم، آنسوی مادرم می گریخت و از من دور دور فرار می کرد. برای اینکه بازار تهران بسیار شلوغ بود دلم می خواست دستش را بگیرم که مبادا کسی او را شانه بزند. از خرید که

به خانه زهرای شان برگشتیم، مادرم شان خانه رفتند و من خانه زهرای شان ماندم. وقتی پدر زهرا آمد و چیزهایی که خریده بودیم دید، در آخر گفت کدام مشکلی خو پیش نیامد؟ برایش از دخترش گفتم که در جریان خرید چطور از من دور می گریخت و دستش را بدستم نمی داد و برایش گفتم که بخودت خو بازار تهران معلوم است که چه غوغایی است و باید دست زهرا را می گرفتم. پدر زهرا گفت: می فهمم که تو چه می خواهی و تلفن را گرفت به مشهد به آقای ناصری زنگ زد و آقای ناصری یک آخوندی بود که هم شوهر عمه زهرا بود و هم نکاح پدر زهرا را با مادرش بسته کرده بود. از او پرسان کرد که حاجی آقا کی به تهران می آیی؟ آقای ناصری جواب داد خیر باشد انشاءالله. پدر زهرا گفت: خیر است. او گفت: شب جمعه انشاءالله خودم را می رسانم و بعد پدر زهرا رو به من کرده گفت: دیدی کارت جور شد. آقای ناصری می آید و عقدتان را می بندد و از پدر زهرا در مورد ناصری پرسیدم، گفت: آخوند خوبی است. از حزب وحدت است. در دل خود گفتم اگر پدرم را ببیند می شناسد، چون پدرم

یک عالم و نویسنده است. تمام مهاجرین و کله گنده های سیاسی او را می شناسند. همین که ناصری پدرم را ببیند جریان افشا می شود که ما سنی هستیم. بنابراین رفتم و جریان ناصری و آمدنش را به پدرم گفتم که شب جمعه عقد کنان است. پدرم گفت به نمایندگی از طرف من عبدالحی برادرم را که چند سال نسبت به من کوچکتر بود، اما ظاهراً از همه ما بزرگتر معلوم می شد، چون موهایش سفید شده بود ببرم و به آقای ناصری هم بگویم که پدرم سلام گفت و بعد از سلام چون در جلسه علما و روحانیون افغانی که در تهران برگزار بود بند شده بود، بناءً عبدالحی برادرم را به نمایندگی روان کرده تا کار نکاح انجام گیرد. نقشه خوب پیش می رفت و من و عبدالحی روز پنج شنبه با یک دسته گل و یک جعبه شیرینی و یک بلوز برای آخوند و یک جای نماز با سجاده گرفته بخانه زهرای شان رفتیم. نهم ماه جدی (دی) سال ۱۳۷۹ بود و زن برادر زهرا طاهره سفره عقد را درست کرد و دو نفر شاهد هم که لازم بود آقا محمد برادر زهرا و عبدالحی برادر من بعنوان شاهدان حضور داشتند. وقتی که از مهریه صحبت به میان آمد، زهرا

گفت: استاد ۵۰ ساله است، ۵۰ سکه بهار آزادی، اما من که کارتم را دست آقای ناصری داده بودم گفتم حالا که از روی سن شده، بین حاجی آقا در کارت چند ساله هستم. به همان تعداد سکه تعیین شود، چون ۲۵ ساله بودم، ۲۵ سکه بهار آزادی نوشت، اما من نمی دانستم که زهرا مطلقه است و به من گفته بودند که حکیم پسر دایی اش مدت چهار سال پیش با وی نامزاد کرده بود، اما چون حکیم معتاد از آب درآمد، نامزادی را فسخ کردیم، اما زهرا هر چه بود بیوه یا غیر بیوه چون از عمق دلم دوستش داشتم، اولین عشق من بود و به من دنیا دنیا ارزش داشت. وقتی که به تهران آمدم در اول پدرم از مقدار مهریه که شانده بودند، راضی بود، اما بعد از این که فهمید زهرا یک مطلقه بود، بسیار قهر شد که چرا ۲۵ سکه بهار آزادی را قبول کردم، اما برای من این حرف ها کاملاً کوچک و بی معنا بود، چون تجربه نداشتم نمی دانستم که این یک دام است یا یک پیمان دوستی؟! هر چه بود زهرا چون زن من بود و ناموس من می شد، برایم مثل کوه طلا ارزش داشت.

یک شب که ناچاپ بخانه زهرای شان رفته بودم که زهرا را سوپرایز (غافلگیر) کنم، وقتیکه خانه شان داخل شدم، همه آنها رفتارشان تغییر کرده بود و هر کدام اینطرف و آنطرف خود را مصروف نشان می دادند و انگار من آنجا هیچ وجود خارجی نداشتم. من هم با صدای بلند گفتم چی شده! مگر من طاعون دارم که از پیشم دور می گریزید؟! پدر زهرا گفت: بیا اینجا رو بروی من بنشین. آمدم روبه رویش نشستم. گفتم: چی گپ شده؟! او گفت: مگر تو از روز اول نگفتی که من سید هستم و شیعه هستم؟ گفتم خوب حالا چه شده؟! گفت: تمام شاگردانت می گویند که تو تاجیک و سنی هستی. چرا دروغ گفتی آه؟! چرا؟ گفتم: کی از آنها پرسان کرده؟ گفت: پسران دایی (ماما) زهرا. همه چیز روشن شده و اگر چنین باشد، نه من دختر به تو دادم و نه دخترم را به تو می دهم. من گفتم: گوش کن پدر! من از روز اول به تو گفتم که خون سید در رگهای من است. آیا غیر از این گفتم و حالا هم حاضرم قسم بخورم که چنین است و در پیشانی هیچ کس شیعه و سنی نوشته نیست. چون در تذکره (شناسنامه) زبان مادری ام دری بوده

و ملیت تاجیک نوشته بود و در کارت مهاجری ام اسم فامیلی ام را تاجیک نوشته و مرا تمام شاگردانم بنام آقای تاجیک می شناسند. این دلیل شده نمی تواند که سنی باشم و این یک بهانه برای شما می باشد که زخم را از من بگیری و می خواهی زخم را به کدام آدم پولدار بدهی و اگر چنین باشد من از دست تان شکایت میکنم. چنین جواب تهدید آمیز از دهنم برای این بر آمد که به من گفت: بخاطر سنی بودنم، زهرا را خیلی زده بود و هم مرا تهدید به ندادن دختر خود نمود. این لحن کلام من عصبانیت او را چندین برابر نمود و با صدای بلند به من گفت: فقط یک راه وجود دارد که شجره سیدی ات را بیاوری! اگر سید و سادات باشی، مثل آبخوردن شجره را پیدا میکنی و اگر نباشی بیست میلیون تومان مصرف کنی شجره سیدی را پیدا کرده نمی توانی. من هم با صدای ملایم گفتم: خوب این را زودتر می گفتم! اینکه جنجال ندارد، اما هنوز هم عصبانیت او پائین نیامد. من هم با همان صدای ملایم گفتم: من خسته ام. می روم بخوابم. حوصله مشاجره و بحث را ندارم و رفتم در اطاق زهرا بخوابم، اما پدر زهرا مثل یک پلنگ زخمی

غرش می کرد و جیغ می زد. می گفت که نیست سید! دو نفر شهادت بدهند. سر یک آدم به دار می رود و دو نفر شهادت بدهد، سر یک نفر از دار بچ می شود. تمام شاگردانش شهادت می دهند که او سنی است. آقای محمد و مادر زهرا او را محکم گرفته بودند و برایش می گفتند که خیر است صبر کن! اگر شجره نیاورد باز بعداً قضاوت کن! اگر آقا محمد و مادر زهرا او را نگرفته بودند بالای من حمله می کرد و چون من بعد از آن لت (کتک) خوردن از دست حکیم و افرادش، پشت چاقو می گشتاندم و اگر کسی با من درگیری فیزیکی می نمود خدای ناخواسته دستم بخون آلوده می شد. من هم برای محافظه کاری در اطاق زهرا را که قفل نمی شد پیش کردم (جفت کردم) و یک ماشین خیاطی (چرخ خیاطی) را که همیشه آنجا می بود پشت در گذاشتم، به خاطریکه اگر پدر زهرا حمله ور شود غافل گیر نشوم. صدای پدر زهرا چنان بلند بود که تا ساعت ۲ شب ادامه داشت. همین که اذان صبح شد، از مادر زهرا خداحافظی نمودم. وی به من گفت: تا شجره را پیدا ننموده ام نیایم. وقتی که به خانه خود ما برگشتم، جریان را

با مادرم گفتم و ازش خواستم که تو دختر سید هستی و حالا شجره ات کجاست که من نیاز دارم. مادرم گفت: بچیم! ای گپ در افغانستان نیست. همین که نام پدر و پدر کلان خود را گفتمی و اسم جای خود را کافیت. وقتی پدرم جریان شجره را فهمید گفت: خیر است. من به کاکای (عموی) مادرت زنگ می زنم، چون بزرگ خاندان است، شجره را به یک روزه فکس می کند و گفت: هیچ غم نخور! اگر قسمتت به این دختر باشد و تمام دنیا علیه تو باشد به آن دختر می رسی و اگر قسمتت نباشد، بدون این حرفها از هم جدا می شوید.

مدت دو روز صبر کردم که فکس از خارج آمد و شجره را پیدا کردم و این کار خداوند (ج) بود که به این آسانی شجره پیدا شد. این شجره به ذین العابدین بیمار امام سجاد می رسید، اما شجره زهرای شان به امام موسی کاظم می رسید. همین که شجره به من رسید به خانه زهرای شان زنگ زدم و به مادر زهرا گفتم که راز کوه طلایی را پیدا کردم و مادر زهرا گفت: پس کی خانه ما می آیی؟ برایش گفتم: انشاءالله فردا شب.

فردا شب که خانه زهرای شان رفتم دوباره رفتارشان دوستانه شده بود. زهرا هم بسیار خوشحال به نظر می رسید. همین که پدر زهرا به خانه آمد، بعد از احوالپرسی چای خواست و بعد از ریختن چای از من سؤال نمود که میگن راز کوه طلایی را پیدا کردی؟! گفتم آری!

گفت: نشان بده بینم! با یک خط بسیار قدیمی نوشته شده بود. گفت: بخوان بینم! وقتی برایش خواندم در دلش قند می سائید و فوق العاده خوشحال شده بود، چون شجره ام به امام چهارم می خورد و از خودشان به امام هفتم. پس خوشحالی اش بی دلیل نبود و بعد یک موضوع را گفت که حاجی آقای رضوانی که بزرگ خاندان موسوی می باشد به بهانه نکاح بسته کردن عبادالله پسر عموی زهرا با نامزادش عقد کنان را بهانه قرار داده اصلاً برای تحقیق از من از مشهد می آید که آیا سادات و شیعه هستم یا نه؟ من که موضوع را فهمیدم، بروی خود نیاوردم و گفتم مسئله ای نیست. مادر زهرا در مورد رضوانی معلومات به من داد و هوشدار داد که خیلی تیزهوش است و او را نمی توان گول زد (فریب داد) و باید بسیار مواظب رفتار خود باشم.

آنشب وقت خواب، پدر و مادر زهرا به من اشاره نمودند که به اطاق زهرا بروم و همراهی زهرا بخوابم. در دلم طوفان آمد؛ زلزله آمد؛ امواجی از مهر و عشق آمد. می خواستم فریاد بزنم که زهرا دوستت دارم، اما توانستم خود را کنترل کنم. یک چیز در چهره ام نمایان بود و آن اشکهای شادی بود که می ریخت و گونه هایم (کومه هایم) را خیس (تر) کرده بود، زهرا هم بسیار خوشحال بود، اما نصف احساس مرا نداشت، چون زهرا اولین عشق من بود و اولین زنی که با او در یک بستر می خوابیدم، اما زهرا برعکس چون خاطراتی از عشق اولیش داشت، مسلماً حالت مرا نداشت.

در اولین لحظه که یک جا شدیم، مثل دو مار با هم پیچیدیم، اما زهرا می گفت که تو چه گونه عاشق هستی که دستهایت اینقدر سرد است؟ گفتم درست است، اما این تماس ناگهانی مرا کاملاً غافلگیر کرده و این عکس العمل های بی مورد پدرت آنقدر مرا فشار داده بود که نزدیک بود از رسیدن به تو نا امید شوم، اما رفیعات را نمی شناسی که تا آخرین نقطه زندگی برای رسیدن به عشق خود مبارزه

می کند. بعد از گفت و گو با ماچ مسلسل، همدیگر را تیر باران کردیم. بعد از بیست دقیقه درگیری ماچ، بین ما آتش بس شد و رو در روی هم قرار گرفتیم و مذاکره کردیم. موضوع مذاکره ما در مورد آینده ما و بچه های ما بود و هم عهد و پیمان بستیم که هیچ قدرتی ما را از هم جدا نتواند. زهرا از حکیم و خانواده اش در هراس بود و زندگی قبلی خود را همچو کابوس می دید، اما من برایش گفتم: حالا که با هم هستیم دو تای ما در مقابل رستم روزگار با تدبیر افلاطون ایستاده خواهیم شد. من در پناه تو همچو فرهاد کوه شکن کوه را می شکنم. من تکیه گاه تو و توهم به من تکیه بکن. باشد نفسم؟! بعد پیمان ها بسته شد تا باشد در آینده معلوم شود که کی پیمان شکن خواهد بود. آنشب تاریخی هم گذشت تا به صبح حرف زدیم و اصلاً نخواستیم. صبح که به تهران رفتم، از آقای رضوانی که قرار است از مشهد بیاید به خانواده ام گفتم. باز لینا جان داوطلبانه آماده شد که روز عقد کنان عبادالله بیاید. لینا یادش بخیر، خیلی به مباحث دینی علاقه داشت و معلوماتش در علم دین کم از یک آخوند نبود. روز عقد

کنان من و عبدالحی و لینا به خانه عموی زهرا رفتیم و همین که رسیدیم، لینا رفت به خانه زنانه که تازه آقای رضوانی نکاح بسته بود. همین که لینا وارد اطاق شد، شروع کرد به خواندن قرآن شریف. بعد دعا نمود و چند حدیث از پیامبر اسلام (ص) و چند حدیث از امام جعفر صادق (ع) در مورد گفت. آقای رضوانی کاملاً از تعجب دهنش بازمانده بود که این همشیره کیست و ما خود در قوم چنین زن عالم نداشتیم و این خواهر می تواند کی باشد؟ پرسید که همشیره را به جا نیاوردم؟ خانم کاکای زهرا گفت: همشیره خواهر استاد رفیع، داماد نو است. بعد حاجی آقا شروع به چاپلوسی کرد و گفت: همشیره! کاش در مشهد می بودید که ما در آنجا کلاس های دینی داریم و ما سخت به همچون شما استادان نیاز داریم و بعد از لینا پرسید که چه مصروفیت دارید؟ لینا گفت: در افغانستان داکتر بودم، اما اینجا در فاطمیه مصروف تدریس قرآن مجید به خواهران ایرانی هستم. بعد آقای رضوانی گفت: ما به وجود شما بزرگواران افتخار می کنیم و بعد آقای رضوانی از آنجا بلند شده به اطاق مردانه آمد، چون دید من در بین مردها گل نو

هستم آمد، پهلوی من نشست و شروع به پرسیدن سؤالات نمود. اول پرسید که من از کدام سیدان می باشم؟ برایش گفتم: که از سیدهای سر گذرگاه کابل بنام سیدان زید بن ذین العابدین بیمار می باشم. او گفت: بسیار خوب! کدام شجره یا پشت نامه دارید؟ من که انتظار چنین چیزی را داشتم، نسب نامه را از کیفم کشیدم و بدست اش دادم. وی عینک های خود را دقیق جور کرد و نسب نامه را با دقت زیاد خواند. عموی زهرا از او پرسید که چطور است شجره درست است؟ حاجی آقا تأیید کرد که شجره اش کاملاً اصل است و بعداً چند سؤال در مورد آموزشگاه و شاگردان کرد و چند سؤال ساده انگلیسی هم کرد. بسیار ساده و نورمال جواب هایش را گرفت و به همان گونه که به لینا گفته بود افسوسی مینمود که کاش در مشهد می بودیم و در آنجا ما کلاس های علمی و شاگردان افغانی بسیار داریم و از وجود همچون شما استادان استفاده اعظمی می نمایم. یک آه رضایت بخش در دلم کشیدم که از امتحان رضوانی بخیر تیر شدم و مردود نگردیدم. از همه این جنجالات که بگذریم از روز عروسی بگویم که من و زهرا

خیلی خودمانی و غیر رسمی رفتار می کردیم و از مهمان ها خودمان پذیرایی می کردیم. بسیار شاد و شنگول بودیم و مثل دیگر عروس و دامادها خجالتی و شرمندوک نبودیم. بعد از عروسی، آموزشگاه ام توسط توطئه یک آخوند هزاره گی بنام آقای نمازی که همکلاسی (هم صنفی) امام جمعه رباط کریم بود، مدرسه و آموزشگاه ام را به بهانه این که من سنی هستم و اکثریت شاگردانم که هزاره بودند و جعفری بودند، از من بزور مصادره نمودند و من مجبور بودم در موقعیت های دور بروم.

برای تدریس حتی به بومهن و رودهن می رفتم و ساعت ۹ شب از آنجا می آمدم. در خاک سفید و برای شاگردان خصوصی که دختران ایرانی بودند تا ساعت ۱۱ شب درس می دادم و با یک شاخه گل به خانه پیش زهرا می آمدم و تا خانه می رسیدم ساعت ۱۲ یا ۱۲:۳۰ نیم شب می شد، اما زهرایم تا هنوز منتظرم در برنده (بالکن) می نشست و در همان دیر وقت شب شاخه گل را تقدیم عشقم کرده و باهم دیگر از خانه می زدیم بیرون به پارک که نزدیک خانه ما بود و با خریدن دو رول همبرگر در پارک قدم می زدیم و

دست به دست هم خوش و سر حال به خانه بر می گشتیم و چون من وقت درس دادن به زهرا را نداشتم، او را به بهترین آموزشگاه دخترانه واقع در تجریش بنام آموزشگاه کیش فرستادم و علاوه برین خانم من علاقه به ورزش کنگفو داشت، اما هر جای تهران جستجو نمودیم باشگاه کنگفو برای بانوان پیدا نشد. در تهران بسیار خوش بودیم و تنها از این می ترسیدم که اگر در ایران بمانیم بالاخره پدر زهرا از تاجک بودنم خواهد فهمید و باید از دسترس پدر زهرا دور می شدیم. به همین دلیل چون افغانستان تازه از چنگ طالبان آزاد شده بود، تصمیم گرفتیم که به افغانستان بیاییم. هنگامی که به کابل آمدیم من یک نامه از پدرم داشتم که به رئیس تلویزیون ملی بدهم. همراه با زهرا که رفتیم در آنجا استاد افسر رهبین را ملاقات کردیم. زهرا بنابه علاقه ای که به ممثلی داشت از من درخواست نمود که در تلویزیون ملی به عنوان ممثل کار کند. من هم چون در کابل احساس تنهایی می کردم و هم خانواده زهرا و هم خانواده من در ایران بودند و زهرا را در خانه کرایبی که زندگی می کردیم، تنها رها کرده نمی توانستم، محیط را

مناسب دیدم و خواستم زهرا یک مصروفیت داشته باشد و زیر نظر استاد رهبین که یک انسان مجاهد و غیرتمند بود، اجازه دادم که کار کند. او با نام مستعار «ثنا سحر» شروع به فعالیت هنری نمود. چند ماه آنجا کار نموده بود که فریده جان انوری از پراگ آمده پیشنهاد تهیه برنامه برای مرچ طنز دری در رادیوی آزادی را نمود که زهرا جان پرودیوسری (تهیه کنندگی) آنرا انجام دهد و قرار بود هفته یک برنامه تهیه و نشر نماید. درین زمینه باید با زهرا سخت کار میکردم، چون دری اش خیلی ضعیف بود و برای افغانیزه ساختن برنامه هایش شب ها با او کار می کردم و در این برنامه (پروگرام)، زهرا جان بسیار معروف شد، اما غافل از این بودم که در اینجا با یک گرگ خبیث به نام عبدالرزاق مأمون آشنا شده و همراه با این خبیث بالاخره زندگی مرا به تباهی کشاند. حرکات و سکنات این پیر کفتار در دلم خوش نخورد و به زهرا گفتم که از وی دوری کند. زهرا گفت: من به وی مثل یک پدر و یک استاد می نگرم و تو چطور در مورد او خیال و گمان بد می کنی؟ و یک روز هم از تلفن وی یک مسج غیر نورمال

آمده بود که من از آن شماره به افغان بیسیم شکایت نمودم. آن شماره به نام صفیه اساس در شرکت ثبت شده بود. به خاطر همین شکایت، آقای مأمون سر من کلنگک نمود (شاخ و شانه کشید)، اما من زیر بارش نرفته به وی هشدار دادم که چرا چنین مسجی از تلفن اش به تلفن خانم ام بیاید؟! وی وقتی که دید از او نترسیده ام از در نرمی پیش آمد و گفت: چون مصروفیت اش زیاد است و موبایل خود را برای چارچ شدن به دفتر می ماند و دفترش هم رفت و آمد زیاد است، شاید یکی از دختران دفتر برای آزار دادن این کار را کرده باشد! وی ظاهر نمود که رفیع جان! تو هنوز مرا خوب نمی شناسی. من زن و ناموس دارم. چطور امکان دارد چنین کاری را بکنم و من که دیدم این آقا بعد از چند روز خانم و اولادهایش را به خانه ما آورد، با چنین کاری که با من نان و نمک شد، آن سؤظن که نسبت به او داشتم گم شد.

با گذشت یک سال، خداوند به ما طفلی داد بنام کیانوش، اما این پسر فقط پنج روز زنده بود و به اثر مرض زردی از دنیا رفت؛ چون خانم ام احساس تنهایی می کرد فوق العاده

با خانم مأمون که شمیم نام داشت دوست شد. شمیم هم مرا برادر خطاب می کرد و چون من حتی از زمان مجردی به ناموس کسی بد نگاه نکرده بودم و انتظار داشتم که همینطور کسی به ناموس من بد نگاه نکند، پس دلم جمع بود که هیچ گاه ناموسم به دست بیگانه نمی افتد و هم زهرایم به من خیانت نمی کند.

کیانوش که فوت شد، یک و نیم سال بعد، پسر بزرگم ایمان بدنیا آمد. بسیار یک پسر مقبول کاکل زری بود؛ چون من عادت داشتم که به هر رقمی که شده یا از کوچه گل فروشی یا از حیاط (حویلی) دفتر خود هر شب یک شاخه گل به خانم ام ببرم، اما با آمدن ایمان شاخه گل دو شاخه شد و آنقدر خانم ام را دوست داشتم که در کارهای خانه تا جایی که می توانستم کمک اش می کردم و در لباس شویی می گفتم: حیف این دستان زیبا نیست که لباس بشوید و اگر کاری هم در خانه می کرد با میل و خواهش خودش بود و مجبور نبود کار کند و اگر مجبور به کار خانه می شد در عدم موجودیت من بود، چون گاه گاه شفت شب می بودم یا در وظیفه می بودم و او در خانه کار

می کرد. هر چیزی را که می خوردیم احساس می کردم زهرا هم طفل است. میوه را پوست می کردم و قاش قاش می کردم. اول به دهن زهرا و ایمان می دادم و بعد خودم می خوردم. به زهرا نه اینکه یک شوهر بودم، بلکه مثل یک مادر و یک رفیق و استاد و یک همکار و در اولاد داری (بچه داری) هم او را نمی گذاشتم اذیت شود و بی خواب شود. پسر را خودم تر و خشک می کردم. این همه کمک برای این بود که می خواستم خانم ام در جامعه خوب رشد و ارتقاء کند، حتی بعضی اوقات همسایه ها و همکاران من و زهرا حسرت زناشویی ما را می خوردند.

ما هیچ کمبود نداشته و از هیچ کس کم نبودیم. آنقدر به عشق خود پابند بودم که هیچ روز بدون گفتن دوست دارم و گرفتن یک ماچ از خانه بیرون نمی شدم. فقط یک چیز زهرا را می رنجاند و آن چیز معاشم بود که در حدود چهارصد دالر یا پنج صد دالر در یکی از کمپنی های امنیتی بنام BSS بعنوان ترجمان کار می کردم، اما چون کیس امریکا داشت، آن کار را رها کرده نمی توانستم، اما چون کارم زحمت زیاد داشت و هم بی خوابی زیاد داشت، هر

چه بود پول مشروع بود؛ پول رشوه و فساد نبود و از آن کار بیشتر از این نمی توانستم دریاورم. پول ام را بدون کم و کاست ماه در ماه به خانم ام تحویل می دادم و این را نمی دانستم که کدام خبیث حرام زاده خانم مرا علیه من تحریک می کند.

زهرا، حق و ناحق بهانه گیری می نمود. گاهی کارم را بهانه گرفته که معاشم کم است و گاهی هم سر خانواده ام فی می گرفت که مادرت چنان است و خواهرانت چنان و برادرانت چنان. من چون نمی توانستم علیه عشق ام ایستاده شوم و هرگز با وی خشونت نکردم و نمی کردم، سکوت را اختیار می کردم و زهرا با سکوتم بیشتر عصبانی می شد. او نقشه شوم و پلیدی داشت که من نمی دانستم می خواست راه پیدا کند که من را با خود ناسازگار بسازد، اما هر قدر که بهانه گیری می کرد با گردن نرم و اقیانوسی از مهر روبرو می شد.

مدت چهار سال بعد، خانم ام دوباره باردار شد. این بار در مکرویان چهار، بلاک پنج زندگی می کردیم و درست شبی که مشکل خانم ام زیاد شده بود، موترم (ماشین ام)

که سرف بود با وجودی که یک روز پیش روغن اش (مبلاین اش) را تبدیل نموده بودم، ماشین (موتور) اش جام ماند؛ انگار کسی عمداً روغن اش را خالی کرده باشد. راستی موتر کرولا هم داشتم. همین که خانم ام را دریوری (رانندگی) یاد دادم، اما چون مردم ما که پشت فرمان موتر یک خانم را ببینند آزار می دهند، زهرا موتر کرولایم را برده یک موتر سرف که زیاد تیل (گازوئیل) می خورد آورد. گفتم چرا این موتر را گرفتی؟ گفت: مردم مرا اشترنگ می زدند؛ حالا چون این موتر بزرگ است نمی توانند اشترنگ بزنند. کسی که روغن موترم را خالی کرده بود، عبدالرزاق مأمون بود، چون یک برادرش بنام الله داد مستری (میخانیک) موتر است و این خبیث این کار را یاد داشته و این کار را برای این انجام میدهد که من شبی که خانم ام در شفاخانه (بیمارستان) بود و پسر دومی ام سبحان به دنیا می آمد، نتوانم از موترم استفاده بکنم و خودش را با موتر کرولایش برساند و شیرین شیرین نماید! همان شب جمیله دختر عموی خانم ام هم خانه ما بود و او هم فشارش پایین آمده بود و مریض شده و در بستر افتاده بود. زهرا

همراه با مادرش در کلینیک (درمانگاه) هُما واقع در چهار راهی ترافیک بستر بود و زهرا خودش گفت که تو پیش جمیله و ایمان بمان، اما ساعت دو شب بود که شمیم خانم مأمون زنگ زد که رفیع، خود را برسان که زهرا عملیات می شود. باید باشی! آن شب غبار (مه) پایین شده بود. موترم هم خراب شده بود. تا تاکسی پیدا کردم و خود را رساندم که کار عملیات خلاص شده بود و بهانه برای زهرا برای دعوا کردن پیدا شد، اما مأمون، آن جنس پلید آنجا بود، اما باز تیر مأمون به سنگ خورد، چون سلاح من در مقابل زهرا نرمش بود و نمی توانست موفق شود تا اینکه آخر ماه حمل (فروردین) ۱۳۸۹ بود که اساس کشی (کوچ کشی) داشتیم و من پسرمان را برای اینکه شوخی (شیطانی) نکند، همراه موترم به خانه پدرم بردم، اما زهرا با تحریک آن خبیث نمک حرام، یک شکایت نامه شرم آور ننگین نوشته کرده به ولایت کابل به ریاست جنائی مرا با اتهام اختطاف پسرمان ایمان و سرقت اموال منزل و سرقت موتر خودم به این ریاست دو روز توقیف نمودند. آنقدر بی شرم و بی حیا و با قباحات این شکایت نامه را نوشته بودند

که اینها خود آبرو نداشتند، آبروی مرا هم بردند. در شکایت نامه نوشته نبود که رفیع، شوهرش می باشد؛ نوشته بودند شخصی عبدالرفیع نام، فرزندم را اختطاف و موترم و اموال منزلم را سرقت نموده. تعجب ام به این دولت است که با اینگونه اتهام ناقص و دوسیه (پرونده) ناقص، چطور مرا توقیف نمودند؟! اگر از زهرا ابراء نمی گرفتم، ممکن بود با همان شکایت نامه ناقص، ماه ها در زندان بمانم؛ تا اینکه از محکمه برائت می گرفتم، هم وظیفه ام را از دست می دادم و هم کیس امریکا را و آبرویم هم که رفته بود. در چنین دولت زورسالاری و زن سالاری باید بی غیرت شد؛ باید مثل یک مرد نه، بلکه مثل یک نامرد زندگی کنی که همرنگ جماعت باشی.

بعد از این که خانه آمدم، برادر زهرا که بنام عزیزالله برای درس خواندن از ایران به خانه من آمده و همراه ما زندگی می کرد و چقدر خدمت او را کرده بودم و حتی وقتی که خانم ام مریض بود لباس هایش را می شستم و برایش غذا درست می کردم، اما این نامرد، اول از همه سرباز پولیس را برای جلب (دستگیر کردن) من به خانه پدرم آورد و بعد از

این که من در توقیف بودم از غیبت من استفاده کرده مثل خواهر نمک حرام اش، ناسپاس تمام کتاب هایی که یک دهه جمع کرده بودم دور انداخته و حتی در بین، چند سند تحصیلی ام را هم دور انداخته گم کرده بود، اما من فکر می کردم که خانه من مصئون است و یک مرد در خانه ام دارم، اما نمی دانستم که آن هم یک مخنث و نمک حرام از آب درآمد، اما شرانداز و عاقبت آن بعد از اینکه به شهرک آریا آمدیم، از این جریان بیست روز نگذشته بود که آقای مأمون در سالنگ رفته بود که پسر نه ساله اش به نام فردا روبرو در پیش چشمان اش در دریا (رودخانه) غرق شد و مرد. آن پسر پاک بود، پاک رفت اما درد جانگدازش از دل مأمون نخواهد رفت.

بعد از چند ماه در ماه سرطان ۱۳۸۹ بود که زهرا از طرف تلویزیون طلوع، مسافرتی به ایران داشت، چون زهرا رابطه اش با حاجی کمیل، یکی از همکاران طلوع اش و آقای دهقانی، یکی از مَهره های سفارت ایران خوب بود، مورد سوء ظن مأمون قرار گرفت و روابط زهرا با مأمون چپ شد. من چون فهمیده بودم که محرک اصلی این همه

جنگالات خانوادگی ام مأمون بوده از فرصت استفاده نموده، همه تفرقه اندازی هایی که مأمون انجام داده بود از دهن خود زهرا شنیدم و این را هم فهمیدم که مأمون درین چند سال با زهرا مثل یک معشوقه رفتار داشته و این موضوع از مسج های مأمون معلوم شد. با وجودیکه فهمیدم که زهرا به من خیانت کرده و همچنان آن مأمون نمک حرام که خانم اش به من برادر خطاب می نمود، اما کوشش نهایی خود را نمودم که زهرا توبه نماید و بار دیگر به همچو آدم ها روی خوش نشان ندهد و مشاجرات تلفنی زهرا با مأمون آنقدر بالا گرفت که حتی زهرا می خواست به وزارت داخله برود و از او شکایت کند و به یکی از شیعه های غرب کابل که بنام پهلوان یحیی بود از مأمون شکایت کرده بود. یک شب که من خودم را به خواب زده بودم، زهرا از مأمون به مادرش شکایت کرد که مأمون با چند نفر مسلح، سر راهش را گرفته و او را تهدید نموده بود که اگر دوستی خود را دوباره ادامه ندهی، ترا از بین می برم. این درگیری ها بِنفع من بود. باید زهرا می دانست که چه اشتباهی مرتکب شده و دشمن خود و خانواده خود را می

شناخت، اما بعد از عید قربان شرایط بر عکس شد و زهرا با او آشتی کرد که برای من سخت گران تمام شد، چون رابطه قبلی آنها را از روی مشاجرات و مسج های تلفنی فهمیده بودم که این دو نفر به ناموس من خیانت و نمک حرامی نموده اند و من می خواستم که خانم ام یک پاکیزه باشد تا من گنااهش را ببخشم. به همین خاطر چندین بار به او نصیحت کردم و حتی زاری کردم که به من و اولادهایش خیانت نکند، اما این بار بی شرمانه و علنی در مقابل من ایستاد که من به تو اعتماد کرده نمی توانم و مدت ۹ سال است که از تو قطع علاقه نموده ام. در حقیقت نشان داد که نه سال است که به من خیانت و جفا کرده و آن روباه پیر سیاه روی و سیاه دل هم تکیه گاه و همچو نمرود و نمرودیان از او خدا ساخته و خدایش شده و من هم هر گاه به او زاری و التماس می کردم که به من و بچه هایش خیانت نکند. او می دانست که جواب مثبت به مأمون یعنی مرتکب گناه شدن و خیانت کردن به خانواده اش بود، اما با بسیار بی حیایی جواب مرا داد و من هم چندین گفتگو بین هر دوی ما را در موبایل خود بطور سند ثبت نمودم تا

اینکه شروع به جهاد نمودم و در مقابل نمرود زمان مبارزه کردم که یا وی را از بین ببرم یا خودم شهید شوم. ناگفته نماند که در ماه مبارک محرم بود که خانم ام به من گفت که بخاطر تحقیق خشونت علیه زن، با خانم رضائی و دوستانش به هرات می روند و از من خواست تا از خانه و بچه ها مواظبت کنم. من هم برای اینکه خانم همچون خدمتی را برای زن های افغان انجام می دهد با کمال میل حاضر به کمک شدم، اما نمی دانستم که این زن که نماز خوان هم است و خود را شیعه و پیرو بی بی فاطمه زهرا می داند در چنین ماه مبارک، هرات را و خشونت علیه زن را بهانه قرار داده و در اصل برای عمل نامشروع به مزار شریف با مأمون می رود. این خبر را برادرم عبدالرب که در کانادا زندگی می کند، از دهن ژورنالیست ها شنیده بود که در شب یلدا که مطابق به ماه مبارک محرم میشد، زهرا موسوی و مأمون را در مزار شریف دیده اند. این خبر به من، بعد از حادثه تیزاب پاشی به روی مأمون، در زندان رسید. آن عملیات هم سخت و هم پر مخاطره بود، چون آقای مأمون چند نفر بادی گارد مسلح پیدا کرده بود که بعضی

اوقات همراهش گشت و گذار می کردند و خودش هم تفنگچه مکروف داشت و موقعیت خانه اش هم بسیار مصون بود. در آن روزها چندین مسج عاشقانه که مأمون به زهرا نوشته بود در تلفن ام ثبت کرده بودم و یک نامه مأمون که به زهرا نوشته کرده بود از کیف زهرا پیدا کردم. آنرا هم پیش خود گرفته بودم که مأمون نمک حرام را نخست محکمه (دادگاه) نمایم و بعدش با چاقو مجازات نمایم، اما این کار آسان نبود. مأمون پلید، موتر هایلکس سفید با خط های سرخ داشت که موترش ده ها هزار دالر قیمت داشت. یک روز که روز تولدم بود می خواستم خانه بروم که موترش در نزدیک شهرک آریا، سر راهم سبز شد. همین که دست دادم ایستاده کند، سر من اشترنگ موتر خود را دور داد و نزدیک بود که زیر تاپیر شوم. همان روز یک وصیت نامه به اولادهایم نوشته کردم و همه جریان را روی نامه نوشتم. بعد تصمیم گرفتم مأمون را در نزدیک خانه شان بزنم. برای اینکه از اسلحه خود استفاده کرده نتواند، گفتم یک بلایی سرش بیاورم که در غم جان خود شود تا من بتوانم از چاقوی خود استفاده نمایم. به فکر

تیزاب افتادم. من می توانستم اول زهرا را جزاء بدهم، اما گفتم اول نمرود را از بین ببرم تا نمرود بداند که به کی پناه برده و به کی باور و ایمان داشته؟! دهن چمن وزیری، بطری فروشی های موتر است. آنجا رفتم و به پسرک ۱۲ ساله که بطری فروش (بوتل فروش) بود گفتم: تیزاب (اسید) خالص می خواهم! برادرم ویرنگ کار (برق کش) است و در موترم می اندازد. یک لیتر تیزاب داد و گفت: باشش لیتر آب مخلوط کن. بعدش به بتری بیاندازد. تیزاب را گرفتم و در پشت بایسکل (دوچرخه) خود بسته کرده رفتم. روز دیگر از خانه تملوت (پیمانه) و دستکش آشپزخانه را هم گرفتم؛ عینک آفتابی هم یک جفت داشتم. یک روز از کمپی که در داخلش ترجمانی می کردم از یک پروژه ساختمانی، لباس های کهنه رنگ مالی (نقاشی) به این بهانه گرفتم که در مکرویان، خانه دختر مامایم (دختر دایی ام) را رنگ می کنم. بعد از ساعت کار، لباس رنگ مالی را در محل گاردهایم پوشیده و به قصد کروکی محل مأمون در بلاک ۱۰۱ مطبوعه که دهلیز دوم، طبقه چهارم آپارتمان ۲۴ بود، رفتم. ظاهر خود را کاملاً

یک رنگمال (نقاش) درست کرده بودم. نقشه ام درست انجام می گرفت. آقای مأمون ساعت ۶:۳۰ الی ۷ بعد از ظهر خانه می آمد. آنقدر ظاهرم فرق کرده بود که هر دو پسران مأمون بنام های دامون و پامیر از زینه ها (راه پله) پایین رفتند، اما مرا نشناختند. موقعیت حمله را تعیین کردم. بین طبقه اول و دوم خوب بود. یکی - دو شب بطور اضافه کاری در کمین گاه خود کمین نمودم، اما قسمت اش نبود که در دام ام گرفتار شود و اما من همیشه آماده مقابله و حمله به این نمک حرام و ناموس شناس بودم و تیزابم (اسیدم) در پشت بایسکل ام بسته بود و یک تملوت (پیمانه) را در اندل بایسکل (فرمان دوچرخه) آویزان کرده بودم. دوستانم می پرسیدند که استاد رفیع! این تملوت (پیمانه) را برای چه آویزان کرده ای؟ به آنها به طور مزاح می گفتم که کدام جای استنجا می زنم.

شب حادثه که از چهار راه مسعود به طرف خانه می رفتم و دور می خوردم، ناگهان آن فرشته نمای سیاه باطن را دیدم که از چهار راهی موترش (ماشین اش) دور خورد. من هم فوراً بایسکل (دوچرخه) خود را دور دادم. وقت تغیر دادن

لباسم را نداشتم. بایسکل خود را روبروی دواخانه ها ایستاده کرده، سریع عینک های خود را پوشیده و بعد دستکش های خود را پوشیدم. بشکه و تملوت تیزاب خود را گرفته دوان دوان بطرف محل حمله رفتم. تازه تیزابم را در تملوت خالی کرده بودم که آن غول سیاه بی شاخ و دم، کیف دیپلمات در دست و یک بالا پوش (پالتو) بزرگ پوشیده بود و به دوش بطرف بالا آمد که با من روبرو شد. همین که مرا دید به تعجب به من نگاه کرد که این این جا چه می کند؟! من هم یک لبخند ملیح به رویش نمودم و با یک ضربه، تیزاب را به رویش پاشیدم، اما این پیش غذایش بود. در اصل می خواستم گردن او را که دشمن ناموس و اولادهایم بود با چاقو بزنم، اما همین که تیزاب را به سر و صورت اش پاشیدم، تیزاب از عینک هایش بطرف من انعکاس کرد و آنقدر جیغ این مرد پلید بلند بود که گفتم حالا تمام مردم مکرویان به طرف من خواهد دوید. در این لحظه بود که احساس کردم که یک حیوان وحشی شیر یا پلنگ، پوست و گوشت و استخوان پیشانی و تخم چشم هایم را می کشد.

بیرون هر کاری کردم که بینم، موفق نشدم. صورتم را گرفته، دوان دوان خودم را به پیش سرک عمومی (خیابان عمومی) رساندم و در پهلوی ناوایی جوی آب بود که داخل جوی، سرم را پایین فشار دادم. تا ۲۰ دقیقه این وضع ادامه داشت تا اینکه آرام، زیپ جمپرم (کاپشنم) را باز نموده آنرا سر بازویم انداختم و کنار جاده (سرک) بطور نورمال ایستادم، اما فقط چشمانم روشنی چراغ های موترها را می دید و بس. به یک موتریکه بالایش چراغ زرد داشت و فهمیدم که تکسی است دست دادم. گفتم رحمن مینه، پیش مسجد شیخ محمدیان، چند می بری؟ گفت: ۱۵۰ افغانی. فوراً سوار این موتر تاکسی شدم. راننده تاکسی پرسید که رویت را چی شده؟ گفتم: یک موتر، اشترنگ زد و افتادم در جوی. گفت: سر بایسکل بودی؟ گفتم: آری. گفت: بایسکل ات چی شد؟ گفتم: در فکر بایسکل نباش! مرا برسان خانه!

خانه که رسیدیم، فقط خواهرانم خانه بودند و عبدالواسع برادرم، شب کار بود و پدرم هم در مسجد وظیفه قرائت قرآن مجید داشت. مادر و خواهران کوچکم شروع به گریه

کردند و از من پرسان کردند که چه شده؟ به آنها حقیقت را نگفتم. گفتم: به طرف خانه شما می آمدم که در سرک نو، یک موتر سرف برویم تیزاب پاشید. مادرم به یک داکتر که پسر خوانده اش بود زنگ زد و گفت که رفیع، بتری موترش ترکیده و رویش را سوزانده. زود بیا! آمد و مرا پانسمان نمود.

مادرم به خانم ام زنگ زده جریان مرا به زهرا گفت که به روی رفیع تیزاب پاشیدند. او با بی شرمی جواب مادرم را داد که خودش این کار را کرده و من از او شکایت کرده ام. مادرم بسیار عصبانی شد. مادر بیچاره ام نمی دانست که این ماده گفتار، همه چیز را می داند که دوست نامشروعش را زده ام و خودم هم درین حالت قرار گرفتم. بعداً معلوم شد که خبرگزاری پژواک نقل کرده بود که زهرا، بالای بستر مأمون در شفاخانه (بیمارستان) سردار محمد داوود خان نشسته و گریه کرده بود، اما به دیدن من که شوهرش بودم نیامد که هیچ، حتی تهدید هم می کرد که من از رفیع شکایت کرده ام. فردای این حادثه، نزدیک غروب بود که موتر پولیس حوزه هشتم امنیتی آمد و مرا جهت معالجه به

شفاخانه (بیمارستان) استقلال برد. در آنجا من کاملاً بی هوش بودم. صبح که چشم‌هایم را باز نمودم، تمام ریاست جنائی ولایت کابل، آنجا بالای سرم بودند و از من پرسیدند که چرا مأمون را زدم؟ برای شان به وضاحت بیان کردم که بخاطر نمک حرامی و بی‌ناموسی‌اش جزایش را دادم. رئیس جنائی، آقای ظاهر به من گفت: خوب کار کردی! حتی به من گفت که می‌آمدی تفنگچه‌ام را می‌گرفتی و یک تیر به سرش می‌زدی، اما بعد از این که مرا به ولایت کابل بردند، گفتند که حقیقت را که روابط نامشروع مأمون با خانم‌ام بود بیان نکنم که جرم‌ام زیاد می‌شود و موضوع را طوری جلوه بدهم که افراد ناشناس مرا تهدید به چنین کاری نمودند و من هم برای اینکه خانم‌خائن‌ام را غافلگیر کنم و هم مأمون غافل گیر شود، یک داستان ساخته‌گی درست نمودم و گفتم که مرا افراد ناشناس تهدید به چنین کاری نموده‌اند که اگر این کار را نکنم به اولادهایم ضرر می‌رسانند، اما حقیقت را خود پولیس جنائی و هم رئیس شان ظاهر خان می‌دانستند، اما بعد از این داستان تخیلی و دروغ‌ام که پدرم از طریق تلویزیون خبر شد، آنجا آمده و

گفت: که چرا حقیقت را نگفتم؟ من گفتم: اینها پولیس های جنائی برایم گفتند که حقیقت به ضررت تمام می شود و بیست سال قید دارد و باید چنین وانمود نمایم، اما چون پدرم لباس هایم را جستجو نموده از جیب هایم دو خط، یکی خطی که به پسرانم نوشته بودم و خطی که مأمون به زهرا نوشته شده بود و یک چپ موبایل که در آن گفتگوی من و زهرا بود به دست پدرم افتاد و پدرم کاملاً از روابط نامشروع رزاق مأمون و زهرا فهمید، تمام حقیقت را از طریق انترنت نشر نمود و به من هم گفت که هیچ از حقیقت نگذاشته. او گفت آنچه واقعیت است در اظهاراتم بنویسم. وقتی که باز اظهارات اولی ام را بازنویسی نمودم که بخاطر ناموس بوده، زهرا زود خود را رسانده و مرا تهدید نمود که اولادهایم را می کشد و خودش آنجائیکه مأمون رفته با مأمون می رود و یا به ایران فرار می نماید، چون خانواده اش هم ایران بودند. مأمون را رئیس جمهور کمرزی به هندوستان جهت تداوی صورت اش فرستاده بود. این تهدید همسر وفادار و فداکار در حالی بود که من صورتم با تیزاب سوخته بود و زخمی و از چهره ام اشک همراه با

خون می آمد و روح هم زخمی بود و در دستانم ولچک و در پاهایم زولانه بود. او مرا درین حالت دیده می گفت بچرخ تا بچرخیم! پسرانت در قید من است. خودت که برایم مهم نباشی، پسرانت هم برایم مهم نیست. اگر حقیقت را بگویی، آبروی مرا می ببری و در آنصورت من آن دو دُرَدانه ات را می کشم و فرار می نمایم. من هم گفتم: برو و هر کاری می کنی بکن. اگر اولادهای من است، از تو هم است.

زهرایم برای آخرین بار با پرخاش و سرو صدا از من جدا شد و رفت تا بچرخد و من خونین چرخ زده بودم و مأمون را جزاء داده بودم و چرخ دیگر هم زده نمی توانستم، چون در زندان بودم و این بار نوبت زهرایم بود که بچرخد و پرخاش زهرایم بود که برای مشورت با مأمون به هندوستان برود. به پدرم گفتم که به سفارت ایران خبر دهد که زن زانی را ویژه ندهد. او به ایران رفته نتوانست و دیگر راهی نداشت جز اینکه به آن گاومیش زخمی پناه ببرد.

"سر گذشت من در بند"

خوانندگان گرامی! طوریکه قبلاً گفتم، بنده بعد از حادثه تیزاب پاشی (اسید پاشی) بروی رزاق مأمون، شدیداً زخمی شده بودم، اما بجای اینکه در شفاخانه (بیمارستان) باشم، در زندان ولایت کابل، تا صحت یاب شدنم، نباید مورد بازجویی قرار میگرفتم، اما نه تنها از من بازجویی صورت گرفت، بلکه تحت تهدیدهای شدید زهرا و هم طرفداران مأمون قرار گرفتم. زهرا می گفت که اگر حقیقت را بیان کنی آبروی مرا می بری و من مجبور اولاد هایت را می گشتم و به ایران فرار می کنم و یا پیش مأمون به هند می روم، چون مأمون پلید را رئیس جمهور کرسی جهت تداوی به هندوستان روان کرده بود و افرادی به طرفداری از مأمون در ریاست تحقیقات جنایی بودند که می گفتند که اگر واقعیت را بگویم، چون حادثه در نزدیک منزل مأمون اتفاق افتاده و چاقو و هم عینک ها و اشیای شخصی ام آنجا بدست آمده، قتل عمد گفته می شود و کم از کم بیست سال قید برایم در نظر گرفته خواهد شد. آنها از مریضی و سراسیمه گی بنده استفاده کرده مرا تشویق مینمودند که بگویم افراد ناشناس مرا تهدید به چنین کاری نمودند. در

حالی که این کار بضرر بنده بود، اما من چون در طول عمرم به موضوعاتی چون جنگ و درگیری و کارهای جنائی و یا سیاسی درگیر و آشنا نبودم، فکر کردم که آنها به نفع بنده اند و دلسوزی می کنند، ولی خبر نداشتم که آنها جریان کیفری را به سیاسی کشانده می خواهند راه بیرون رفتی برای آقای مأمون بیابند، چون آقای مأمون برای سرپوش گذاشتن به فساد اخلاقی خود این حادثه را به کشور ایران ربط داده و موضوع را سیاسی ساخته بود و در این زمینه دوستان ژورنالیست اش هم دروغ وی را در رسانه ها پخش کرده بودند و آقای مأمون در ظاهر یک قهرمان بنظر می رسید و من چون دور از رادیو تلویزیون و اخبار بودم نمی دانستم که این اظهارات دروغی ام چقدر به نفع مأمون و به ضرر من تمام شده و اولین کسی که کمکم کرد پدرم بود که آنجا آمد و گفت: چرا دروغ گفتم؟ من هم گفتم: پدر! این (همان فردی که مسئول تحقیقم بود) می گویند که اگر چنین اظهارات ندهم، کم از کم بیست سال قیدم می برآید و تازه من که بخاطر گفتن واقعیت خود ثبوت ندارم! پدرم گفت: پس این خط مأمون چیست که از جیب جمپرت

(کاپشت) کشیدم و این چپ مایل که صدای زهرا را ثبت کردی چیست؟ نامه خودت که به پسرانت وصیت کردی؟! اما من فکر می کردم که این چیزها که در جیب جمپرم بودند کاملاً از بین رفته باشند، چون بعد از حادثه در جوی آب داخل شده بودم و جمپرم کاملاً تر شده بود، اما خوشبختانه این اسناد از بین نرفته بود، بلکه بدست پدرم افتاده بود و پدرم هم این اسناد را در اختیار خبرگذاری پژواک و رادیو سلام و وطندار و هم از طریق اینترنت پخش نمود و از اینکه اسناد در اختیار پدرم بود خانمم خبر شده به طرفداران خودش و مأمون خبر می دهد و افراد ناشناس دائماً پدرم را تهدید به مرگ می کنند و میگویند که در صورت ارائه نمودن اسناد به دادگاه یا نشر نمودن آن اسناد، خودت و فامیلت رامی کشیم و رفیع را هم در زندان از بین میریم، اما پدرم به این تهدیدات توجه نکرده کار خود را میکند. او از من هم خواست که جز حقیقت یک کلمه هم دروغ نگویم و گفت: تو که بخاطر ناموست غیرت کردی و این کار را انجام دادی، کُل قوم در پشت سرت ایستاد

هستیم. هیچ احساس تنهایی نکن ولو که کشته هم شویم، شهید، حساب می شویم.

همین که ریاست تحقیقات جنائی از من نا امید شد که دوباره اصل واقعیت را تأکید کردم و اظهارات واقعی خود را نوشتم، دوسیه (پرونده) مرا به سارنوالی (دادستانی) روان کردند.

سارنوالم بنام فدا محمد، آدم با احساس و خوب بود، گرچه جوان بود، اما دلسوز بنظر می رسید. اظهاراتم را گرفت و رفت. یک هفته ندیدمش. روز یکشنبه، تاریخ ۱۶ دلو (بهمن) ۱۳۸۹ بود که آمده مرا به دادستانی امنیت ملی برد. در آنجا یک بازپرس بسیار جدی که پخته سن بود و از ظاهرش معلوم میشد که رئیس بازپرسان آنجا باشد از من تحقیق کرد. من هم آنچه واقعیت بود گفتم. در آخر او به من امیدواری داد و گفت: من میدانم که تو بی گناه هستی. من آقای مأمون را خوب میشناسم. او کاملاً یک آدم عیاش و فاسد است و آقای کرزی، فریب خورده که چنین انسان کثیف و فاسد را جهت تداوی به هندوستان فرستاده. وی در آخر بمن گفت: امیدوارم که در دادگاه به یک قاضی خدا

شناس و با غیرت سر بخوری تا حق به حقدار برسد. این را گفت و خدا حافظی کرد و مرا فرستاد به نظارتخانه ریاست ۱۷ امنیت ملی.

ساعت هفت بعد از ظهر بود که داخل نظارتخانه شدم. بعد از تلاشی (بازرسی) و نام نویسی، مرا به دهلیز جی اطاق ۱۹ که اندازه اطاق ها ۴/۲ بودند و در هر اطاق هفت و یا هشت نفر بودند فرستادند. داخل اطاق که شدم، همه طالبان بودند. موهای سر و صورت شان رسیده بسیار وحشت ناک بودند. نمی توانستم باور کنم که یک روزی با طالبان در یک سلول زندگی خواهم کرد! این برادران طالب از ولایات کنر، خوست، پکتیا، هلمند و ننگرهار بودند. در بین آنها یک نفر دری زبان بنام نسیم از پغمان به اتهام اختطاف گرفتار بود و دیگران همه پشتو حرف میزدند و یک نفر دیگر که کم کم دری می فهمید بنام حکمت اله از جلال آباد بود. در اطاق کاملاً نماز خوانی، ذکر، دُعا و قرآئت قرآن مجید بود و حتی با نسیم و حکمت اله صحبت می کردم. چند نفر که از ولایات خوست و کنر بودند، وهابی هم بودند. آنان به زبان پشتو سر ما غالمغال (داد و هوار) می

کردند که شما شرم ندارید که صحبت های دنیایی می کنید؟! منظور این برادران وهابی این بود که حرف های شخصی که غیر از عبادت باشد گناه است و فقط ذکر و عبادت، گناه نیست و بس. در صورتی که چنین نیست. تمام انبیاء (ع) تقسیم اوقات (برنامه) داشتند؛ وقت کار کار میکردند، وقت عبادت عبادت میکردند. وقتی که به خانواده رسیدگی شود با خانواده یکجا میشدند و وقت استراحت هم استراحت می کردند. چون من و نسیم در بین افراد اطاق جز بودیم، مجبور بودیم که تابع گُل باشیم و مجبور بودیم با این برادران وهابی کنار بیایم.

درست یک هفته به نوروز سال ۱۳۹۰ مانده بود که یک پسر جوان و بلند قد را با ولچک و زولانه به داخل اطاق ما آوردند. این پسر که قسمت روی چپش زخمی بود، چشمان بزرگ قهوه یی، بینی بلند، سفید چهره و موهای صاف سیاه داشت و حدوداً هفده یا هجده ساله بود. با زبان پشتو تکلم میکرد و از وزیرستان پاکستان بود بنام زرا عجم فرزند میر جی که در کابل بانک جلال آباد به قصد حملهء انتحاری داخل شده بود و مرتکب قتل ۴۳ نفر از مردم بی

گناه ما شده بود و در آخر که میخواست خود را انتحار کند، واسکت انفجاری اش کار نمی کند و بقصد فرار از بانک بیرون می آید و هنگامی که یک نفر از رفقایش در بیرون بانک خود را انفجار میدهد به اثر ریختن شیشه بانک، صورتش زخمی میشود. وقتی که از بانک بیرون می آید، مردم می بینند که او زخمی است. او را بزور در آمبولانس داخل میکنند تا به شفاخانه برود. وقتی که امنیت ملی کامره (دوربین) فلم برداری بانک را چک میکنند میبینند که خود این بی وجدان بود که یکی یکی مردم ما را شهید میکند و فوراً او را دستگیر (بازداشت) می کنند. من بیچاره که اگر در خواب هم طالب را می دیدم آن خواب برایم کابوس بود، اما روزی آمد که در بیداری باید با آنها یکجا غذا می خوردم و یکجا در یک اطاق خواب میکردم؛ از این گذشته در خوشی و درد های آنها نیز شریک می شدم. اکثر آنها که از ریاست ۹۰ آمده بودند، شکنجه شده بودند و زده و زخمی بودند. آنان نیاز به کمک داشتند، گرچه بیشتر آنها با مفکوره هایی که داشتند قابل تحمل نبودند، اما بخاطر بشردوستی باید با آنها هم دردی میکردم، چون اسیر و در

بند بودند و خودم هم در بند بودم. پس نمی توانستم انسانی را که در بند شکنجه شده نا دیده بگیرم. آنقدر قلب من شکننده و نازک شده بود که بجز خائن ناموس، حتی بر دشمن هم دلم می سوخت.

مدت یک ماه تمام ملاقاتی نداشتم و بازپرسم یک بار دیگر از من بازجویی کرد و مجدداً اظهاراتم را گرفت و از جرئت و فصاحت کلامم خوشش آمده بود. او حتی به پدرم دلداری داده گفت: که نگران نباش! فکر کن یک پسرت رفیع جان است و یک پسرت هم من. از آن جایی که جلب (احضاریه) های مکرر به زهرا و مأمون فرستادیم و هر دو حاضر نشدند و فرار نمودند و معلوم شد که حرفهای رفیع جان در مورد آنها واقعیت دارد و ادعائی که آقای مأمون نموده و این قضیه را به ایران ربط داده، کاملاً بی اساس بوده، چون برای وضاحت موضوع حاضر نشده و هم برای اثبات این موضوع برای ما اسناد و مدارک ارائه نکرده است.

کاملاً معلوم میشود که دولت با زهرا و مأمون همکاری کرده و آنها را مورد بازجویی قرار نداده و بمن دروغ گفتند

که زهرا به ایران فرار کرده است. در چنین شرایطی که هیچ واسطه نداشتیم و دولت هم علیه من بود و جز دامن پروردگار، هیچ درگاهی نبود که به او رو بیاورم، حتی پدر پیر ۷۰ ساله ام را که هر روز بدنبال دوسیه (پرونده) ام میدوید، کسی نبود کمکش کند.

یک روز خبر شدم چون پدرم هم چربی خون دارد و هم تکلیف فشار خون، در راه ضعف (غش) کرده بود. روز پنج شنبه که پدرم به ملاقات ام آمد گریه ام گرفت. برایش گفتم: فدای آن پاهایت شوم که در این پس پیری بخاطر من پایین و بالا میروی! من لیاقت این همه زحمت هایت را ندارم. در جواب گفت: این حرف ها را نزن! من، گل آقایت، ملک خواجه که نام پدر بزرگم بود را در خواب دیدم که گفت: من به رفیع افتخار میکنم. کمک اش کن!

به پروردگار خود گفتم که شیرین دل کرزی بمیرد که مرا به زندان انداخت و از اولاد های شیرینم جدا کرد و آن دو نفر فاسد را آزاد گذاشت و حمایت شان کرد. این دُعای بد را به کرزی کردم. از قدیم گفته اند چوب خدا صدا ندارد! روز چهارشنبه روز ملاقاتی بود که خواهر کوچکم منوره

که خدا خیرش بدهد، هر چهارشنبه به دیدنم می آمد، آمد، آمد. وقتی که ازش پرسیدم که در بیرون چه خبر؟ خندید و گفت: برادر کرزی، کشته شده است! یک بار آقای مأمون را چنان دُعای بد کردم که پسرش در جلو چشمانش در دریای (رود خانه) سالنگ غرق شد و مُرد.

سبب این همه ظلم و بدبختی که بر من شده، زهرا، خانم بنده بوده است. این که چه وقت پروردگار دادگر بر آن ستم پیشه ستم خواهد کرد، چون نه تنها بر من ستم کرده، بلکه با آبرو و حیثیت طفل های معصوم بازی کرده که این، گناهی نابخشیدنی است، خود می داند.

در آن روزها دلم برای پسرانم تنگ شده بود؛ مخصوصاً برای ایمان جان. خواهرم منوره دو قطعه عکس پسرانم را برایم آورد، اما با دیدن آن عکس ها دردم بیشتر و بیشتر می شد. از این بسیار رنج میبردم که همه می توانستند فرزندان شان را ملاقات کنند، حتی قاتل های جانی و تروریست که زد بشر اند، اما من که به دفاع از ناموس خود بندی بودم باید پسران خود را نمی دیدم و این ظلمی بود از طرف خانم

خائیم که بر من و اولادهایم شده بود، چون میترسید که چگونه به آنها توضیح بدهد که پدرتان به چه دلیل بندی شده؟! پس به آنها دروغ گفته بود که پدرتان شما را ترک کرده به خارج و یا جای نا معلومی رفته و در فکر شما نیست. نه زنگ و نه یک خبر! خلاصه آنقدر که دوری از اولاد هایم مرا میرنجاند، شرایط زندان و زندانی بودن مرا نمی رنجاند. آنجا فهمیدم که حضرت یعقوب (ع) با درد هجران یوسف (ع) چه کشیده؟!

با دلی شکسته، روی سوخته، با چشمان خون آلود و پُر و بالم بسته در اطاق کوچک بند. هیچ کس چنین تصویری نمی کرد.

بار دوم، ۱۲ سرطان (تیر ماه)، مطابق تاریخ تولد پسریم ایمان بود که مرا به دادگاه احضار کردند. این بار برای این که قبلاً اظهاراتم را گرفته بودند، از من سئوالی نشد و چون مأمون و زهرا در جلسه قضائی حاضر نشدند، باز هم دادگاه بدون نتیجه به تعویق افتاد. آنان آن قدر مرا در بند بی سرنوشت نگه داشتند تا این که آزاد شدم.

حقیقت پنهان



اصل ماجرای تیزاب پاشی بروی رزاق مأمون

مؤلف: خواجه عبدالرفیع



رئیس بعد از حادثه

رئیس قبل از حادثه

مأمون بعد از حادثه

مأمون قبل از حادثه

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**